

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد  
وز دست اجل بسی جگرها خون شد

کس نامد از آن جهان که پرسم از وی  
کاحوال مسافران دنیا چون شد

### خیام

دیشب خواب دیدم که پروانه‌ام  
بیدار که شدم

نمی‌دانستم انسانی هستم که خواب دیدم  
پروانه‌ام

یا پروانه‌ای هستم که خواب می‌بینم انسانم؟

### چوانگ تسه

از جام لبت شراب برمی‌دارند  
می‌خندی و شعر ناب برمی‌دارند

از گودی چال گونه‌هایت هرروز  
یک جفت پرند آه برمی‌دارند

### ز. قهارتیس



نسبت عشق به من نسبت جان است به تن  
تو بگو من به تو مشتاق ترم یا تو به من؟

زنده‌ام بی تو همین قدر که دارم نفسی  
از جدایی نتوان گفتم به جز آه سخن

بعد از این در دل من، شوق رهایی هم نیست  
این هم از عاقبت از قفس آزاد شدن

وای بر من که در این بازی بی‌سود و زیان  
پیش پیمان شکنی چون تو شدم عهد شکن

باز با گریه به آغوش تو برمی‌گردم  
چون غریبی که خودش را برساند به وطن

تو اگر یوسف خود را شناسی عجب است  
ای که بینا شده چشم تو ز یک پیراهن

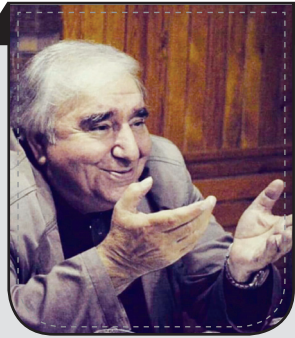
### فاضل نظری



منتظر اخبار و مطالب شما هستیم  
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به  
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال  
نمایند. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب  
ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت  
داده نمی‌شود.

iman.zare.1981@gmail.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع



به انگشت‌های ستار بهلول زاده:

او انگشت‌هایش را

روی یک پاکت سیگار

یا روی آوار یک دیوار

فراموش خواهد کرد

او هیچ‌وقت آنها را پیدا نخواهد کرد

هنگامی که می‌خواهد نقاشی کند

دنبال‌شان خواهد گشت

انگشت‌هایش از بیرون بر شیشه پنجره خواهند

کوبید

و او را به کوچه دعوت خواهند کرد

او دنبال انگشت‌هایش خواهد افتاد

: بایستید انگشت‌های من! بایستید و دستی بر

گیسوان من بکشید!

انگشت کوچک!

سبک پای

انگشت اشاره!

سنگین و تنبل

انگشت بزرگ!

که هرچقدر هم صدایش بزنی گوشش بدهکار

نیست

انگشت سبابه سرش را می‌گیرد و می‌رود

برادرانش را هم برداشته باخود می‌برد

انگشت انگشتر

جایی از آنها جدا شده و اشک دختری را پاک

می‌کند

او می‌دود انگشت‌هایش می‌دوند

در کوچه پس کوچه‌ها

و او هرگز به آنها نخواهد رسید

شب تا صبح

دنبال انگشت‌هایش خواهد دوید

شب تا صبح نخواهد توانست بخوابد.

تمام شب را خواهد دوید

و نخواهد توانست خبری بگیرد

از انگشت‌هایی

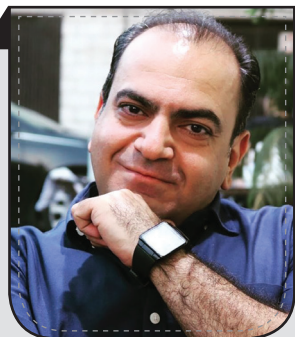
که تا صبح

در خاکستردان کنار شومینه

دود می‌کنند...



### رامیز روشن



### مهرداد انتظاری

ایستاده‌ام

میان انبوه کاج‌ها

که با من غریبه‌اند

و عریانی‌ام را پوزخند می‌زنند

عدالتی است مشکوک

در یغماگری پاییز حتی

که بهاران را در شاخسار

درخت‌های فرتوت می‌کشد

و

کاج‌ها را سرمست

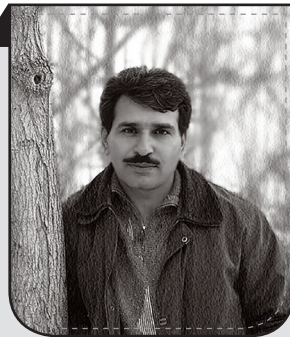
در جشن رقص باد و برگ‌ریزان

به تماشا دعوت می‌کند



شراب و عیش نمان چيست کار بی‌بنیاد  
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد  
گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن  
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد  
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ  
از این فسانه هزاران هزار دارد یاد  
قدح به شرط ادب گیر زان که تر کبیش  
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد  
که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند  
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد  
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم  
که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد  
مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر  
که تا بزاد و بشد جام می ز کف نهاد  
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم  
مگر رسیم به گنجی در این خراب‌آباد  
نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر  
نسیم باد مصل و آب رکن آباد  
قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ  
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

### حافظ



گفتی نمی‌خواهی که دریا را بلد باشی؟  
اما تو باید خانه ما را بلد باشی  
یک روز شاید در تب توفان بیچندت  
آن روز باید! راه صحرا را بلد باشی  
بندر همیشه لهجه‌اش گرم و صمیمی نیست  
باید سکوت سرد سرما را بلد باشی  
یعنی که بعد از آن همه دلدادگی باید  
نا مهربانی‌های دنیا را بلد باشی  
شاید خودت را خواستی یک روز برگردی  
باید مسیر کودکی‌ها را بلد باشی  
یعنی بدانی «...مرد در باران» کجا می‌رفت  
یا لااقل تا «آب - بابا» را بلد باشی  
حتی اگر آینه باشی، پیش آدم‌ها  
باید زبان تند حاشا را بلد باشی  
وقتی که حتی از دل و جان دوستش داری  
باید هزار آریا و اما را بلد باشی  
من ساده‌ام نه؟ ساده یعنی چه؟... نمی‌دانم  
اما تو باید سادگی‌ها را بلد باشی  
یعنی بیینی و نبینی!... بشنوی اما...  
یعنی... زبان اهل دنیا را بلد باشی  
چشمان تو جایی است بین خواب و بیداری  
باید تو مرز خواب و رویا را بلد باشی  
بانوی شرعی! خوب من! خاتون بی‌خلخال!  
باید زبان حال دریا را بلد باشی  
شیراز رنگ خیس چشمت را نمی‌فهمد  
ای کاش رسم این طرف‌ها را بلد باشی  
دیروز - یادت هست - از امروز می‌گفتم  
امروز می‌گویم که فردا را بلد باشی  
گفتی: «وجود ما معمایی است...» می‌دانم  
اما تو باید این معمّا را بلد باشی

### دکتر محمدحسین بهرامیان



ابویزید به حج چون رفتی، مولع بودی به تنها  
رفتن، نخواستی که با کسی یار شود. روزی  
شخصی را دید که پیش او می‌رفت. در او نظر  
کرد و در سبک رفتن او، ذوقی او را حاصل  
شد. با خود متردد شد که عجب با او همراه  
شوم، شیوه تنها روی را رها کنم که سخت  
خوش همراهی است. باز می‌گفت که الرفیق  
الأعلی: با حق باشم رفیق تنها. باز می‌دید که  
ذوق همراهی آن شخص می‌چربید بر ذوق  
رفتن به خلوت. در این مناظره مانده بود که  
کدام اختیار کنم؟ آن شخص رو واپس کرد  
و گفت: نخست تحقیق کن که منت قبول  
می‌کنم به همراهی؟

### مقالات شمس



#### رباعی ۱

تصمیم گرفته بود افسانه شود  
در موی تو هی بیچند و شانه شود  
در پبله تنهایی‌اش اما پوسید  
کرمی که قرار بود پروانه شود

#### رباعی ۲

شب می‌رسد و قرار دارد با من  
دلتنگی بی‌شمار دارد با من  
هی سر به سکوت سینه‌ام می‌کوبد  
دل بی تو مگر چه کار دارد با من

#### رباعی ۳

وقتی که سکوت خاک بر سر دارد  
شب بر نفس سپیده خنجر دارد  
ای بغض گلو...! چه می‌کنی که فریاد  
از بس که نستسته زخم بستر دارد

#### رباعی ۴

من صبر شدم صبر نفهمید مرا  
نالیدم و جز ابر نفهمید مرا  
این خاک که من برای او جنگیدم  
اندازه یک قبر نفهمید مرا

#### رباعی ۵

زخم دلمیم و چرک پنهان داریم  
مردیم اگر چه ذره‌ای جان داریم  
سیریم بر این سفره، خدایا سیریم  
از بس که نوشتیم غم نان داریم

#### رباعی ۶

ای حس غریب ناشکیبایی من  
شوریده شرپوش شیدایی من  
می‌ترسم از اینکه عاقبت گیم بشوی  
در این همه ازدحام تنهایی من

### طاها ابراهیمی